

پسرها به اطراف نگاه کردند، اما هیچ جا شکارچی را ندیدند. درست پشت سرشان یک آهو کشف شد. و یک اسب که به داخل یک پرتگاه فرو می‌رفت. ناگهان سیمون دیوار سمت راست را روشن کرد و فریاد زد: پونی‌ها (اسبهای کوتوله)! نگاه کنید، اسبهای کوتوله!

جرج با صدای بلند گفت: بالای آنها را نگاه کنید. یک گاو به طرف یک پرچین - شاید یک آخور - می‌دود. پسرها به راهروی بزرگ، با گاوهای عظیم الجثه، برگشتند. یک راهرو از پهلو جدا می‌شد. آنها در آنجا حیوانات کوچکتری دیدند. بزهای کوهی، اسب‌ها و جایی که گذرگاه اندکی عریض تر می‌شد یک گاو خشمگین بود.

سپس آنها به سمت دو حیوان بسیار بزرگ بالا آمدند. نصف بدن تصویر حیوان شبیه یک گاو بود اما بخش جلویی حیوان خیلی مبهم بود. هر دو حیوان سیاه بودند، و یکی از آنها یک خط قرمز آتشی در امتداد بدنش داشت. گردن‌های کلفت‌شان حالت شاخ زدن را تداعی می‌کرد. و پاهای جلو پیشین به جلو افکنده شده بود. سیمون احساس ترس کرد. او به اطراف چرخید و قسمت دیگری را بررسی کرد.

او گوزن‌ها را دید - یک گله کامل از آنها - اما فقط سرهایشان، که همه به بیرون کشیده شده بودند، پس از مدتی مارسل گفت: آنها مثل وقتی که در آب شنا می‌کنند، هستند. نگاه کن! یک رودخانه آنجاست. او قسمتی که مرز بین سر و بدن گوزن‌ها در آب بود را روشن کرد.

جیم گفت: «اوه، بله! در ردیف اول یکی ایستاده است. و فقط او می‌خواهد از آب بیرون بیاید» یک راهرو کوتاه از راه کناری جدا می‌شد. پسرها هیچ توجه خاصی به آن نکرده بودند. اما ناگهان خودشان را در جلوی گودال یزرگی یافتند. مارسل با چراغ قوه داخل آنرا روشن کرد. زمین چند یارد به طرف پایین شیب داشت. مارسل چراغ قوه را به جرج داد و گفت: «من می‌خواهم بروم پایین» او ابتدا سر خورد و سپس مانند یک گربه پایین آمد. وقتی که روی پایش ایستاد صدا کرد: با احتیاط چراغ قوه را برای من پرت کن. مارسل دیوارهای این سردابه را روشن کرد. او تظاهر کرد چیزی دیده نمی‌شود. اما او انسانی را که در آنجا بود، دید. انسان دراز کشیده بود با دستهایی به شکل صلیب و به پشت افتاده بود. مقابل انسان یکی از حیوانات وحشی ایستاده بود که مانند یک گاو که نصف آن مثل یک گاو نر

همه آنها انگشت مارسل را بو کردند. مارسل گفت: از اینکه به نقاشی نفتی پی بردیم خدا را شکر می‌کنم. من ابتدا فکر کردم همه شما جادو شده‌اید و سپس به نظر می‌رسد آن برای من نیز رخ داد. وقتی که حیوانات را دیدم فکر می‌کردم فقط حیوانات جادویی می‌توانند در این پایین باشند. و ساحر ایستنی به نظرم رسید و گفت: سلام! چقدر خوب شد شما آمدید و مرا ملاقات کردید....

سیمون فریاد زد: به آن بالا نگاه کنید! به آن حیوان عجیب نگاه کنید! من می‌خواهم از نزدیک آن حیوان را ببینم... به شاخهای درازش که راست تر از شمعها است نگاه کنید! و پاهایش که مانند پاهای یک انسان است! مارسل با صدای خشن گفت: تو می‌خواهی چراغ دستی را برگردانی. تو باید بالا را روشن کنی! سیمون رفت تا تصویر را روشن کند. شکمی که تا نزدیک زمین آویزان بود، سری ضخیم و شاخهایی که مانند دو نیزه به سمت خارج قرار داشتند. این حیوان غیرعادی بود. مارسل برگشت چراغ را گرفت و دوباره سمت چپ دیوار را جزء به جزء روشن کرد. اسبی که او در بالا تماشا می‌کرد از نوع دیگری بود، و حالا در کنار آن، اسب دیگری در بالای آن یکی ایجاد شده بود. همه آنها رو به جلو در یک ردیف مسابقه‌ای، به مدت طولانی به تاخت می‌رفتند. رویروی آنها گوزنهای نر با شاخهای نیرومند بودند. یکی مایل به قرمز، دیگری سیاه، دیگری قهوه‌ای روشن - یک گله کامل با حرکت سریع. غیر از آنها یک گاو نیرومند با ابعاد بسیار بزرگ و با شاخهایی بلندتر از بازوی یک انسان قرار داشت.

پسرها در داخل غار جلوتر رفتند. آن باریک و زمین شیب‌دار شد. دیوارهای شیب‌دار به طور کامل با حیوانات بزرگ پوشانده شده بود. در بالا که دیوارها سقف را تشکیل داده بودند، گاوهای با گردنهای دراز و سرهای باریک دیده می‌شدند. تعداد زیادی از تصاویر فقط در طرح کلی کشیده شده بود، در حالی که بقیه به طور کامل با رنگ نقاشی شده بودند. در سمت چپ، در راهرو باریک، پسرها یک گاو نر سیاه بزرگ با چشمهایی درخشان و خشمگین دیدند. سیمون داد زد «آن عصبانی است. چرا عصبانی است؟» مارسل یکی از پاهای جلوی گاو نر، که به آن چیزی زده شده بود، را روشن کرد. مارسل گفت: شاید آن یک تیر است. جیم پرسید: پس شکارچی کجاست؟

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



هانس بنومان  
شهرام زارع

غارهای

شکارچیان بزرگ

کرد: او می‌تواند درباره انسانی که به پشت خوابیده، بپرسد. و با صدای بلند گفت: بنابراین ما فردا درباره غار با او صحبت خواهیم کرد. اما بعد از فردا، غار باید فقط متعلق به ما باشد. مگر اینکه هیچ کس... او ناگهان سکوت کرد. جرج پرسید: فکر اینکه بجز چه کسی؟ مارسل گفت: هیچ کس به جز خودمان.

با برداشتن سنگهایی که در ابتدای غار بود، پنهان ساخته و سپس بالا رفتند. روبات جلوتر از همه رفت. تا به بیرون رسیدند همه آنها نفس عمیقی کشیدند. روز بعد آنها یک طناب دراز برداشتند و علاوه بر آن هر کدام یک چراغ قوه آوردند. اکنون آنها می‌توانستند خیلی از تصویر را واضح‌تر از روز قبل ببینند. مارسل خواست از روشن شدن گودال درای انسان، توسط دیگران جلوگیری کند، اما او نتوانست آنها را باز دارد. جرج ابتدا پایین رفت. جیم و سیمون نیز به پایین گودال رفتند. تنها یک چراغ قوه شکسته شد. مارسل با روبات در بالا باقی ماندند. ابتدا جیم انسانی را دید که با بازوهای صلیب‌وار به پشت دراز کشیده بود. و هر سه نفر آنها حیوان خشمگین را دیدند. جیم به مارسل گفت: «ایا تو دیروز این را ندیدی؟» مارسل گفت: «بله من آن را دیدم». «چرا به ما نگفتی».

مارسل گفت: «چون خوب نبود که شما آن را ببینید.» روبات شروع کرد به زوزه کشیدن برای مارسل که به او اجازه بدهد تا پایین برود. سیمون گفت: شکم حیوان بوسیله یک نیزه پاره شده است، و دل و روده به بیرون آویخته شده‌اند.

مارسل گفت: این درست است. بیایید دوباره برویم بالا! جیم فریاد کرد: یک پرنده عجیب در بالای یک تکه چوب است. جرج گفت: بین آن انسان چطور نقاشی شده است! سیمون فریاد زد سر انسان شبیه سر پرنده است. مارسل گفت: من دیشب خوابش را دیدم. جرج گفت: نیزه، حیوان را خلاص کرده است. چطور دراز کشیده است. او غش کرده است! مارسل گفت: مثل این یکی. حالا بیایید برویم. جیم گفت: حیوان دیگری در این بالا است. مارسل دقیقاً نگاه کرد. پاهای جلو مفقود شده بودند.

پشت، پاهای عقبی و دم حیوان موجود بود و سه شاخ افراشته از پوزه بیرون زده بود. یکی از آنها که در عقب بودند نصف اندازه جلویی‌ها بود.

بود. حیوان رمیده بود و شکمش بوسیله یک نیزه پاره شده بود. سر حیوان آماده حمله بود. شاخها، انسان دراز کشیده را که در جلوی او، نشانه می‌رفتند.

جیم رو به پایین گودال صدا کرد: آیا تو چیزی می‌بینی؟ و مارسل پاسخ داد: نه هیچ چیز. و جاهای خالی دیوار را روشن کرد. سیمون پرسید: اسپه‌های کوتوله نیستند؟ مارسل تکرار کرد: هیچ چیز. او با خودش فکر کرد که سیمون نباید این انسان با گاو نر خشمگینی را که در مقابلش ایستاده ببیند... چراغ قوه را میان پاهای خود گرفت و شروع کرد به بالا رفتن. جیم و سیمون به طرف پایین خم شدند و به او کمک کردند. جرج و جیم گفتند: عجیب است که حیوانات فقط اینجا، این پایین هستند. مارسل گفت: بله، هیچ چیز به جز حیوانات. جیم گفت: جلوی من تصویر حیوانی با شکم برآمده وجود دارد. چه حیوان عجیبی است. مارسل پاسخ نداد. او در فکر انسانی بود که در پایین، در سرداب بود. جرج گفت: گوزنها از همه حیوانات زیباتر هستند. مارسل موافقت کرد. سیمون گفت: اسپه‌های کوتوله چطور؟ شما اسپه‌های کوتوله را فراموش کرده‌اید! جیم پذیرفت: اسپه‌های کوتوله خیلی عالی هستند. نوع حیواناتی که یک نیمه آنها مثل گاوهای نر است چیست؟ و حیوانی که شاخهای افراشته دارد؟

آنها دوباره به قسمت اول غار برگشته بودند. همه آنها می‌خواستند بیرون بروند. سیمون گفت: ما می‌توانیم از معلم مان آقای لاوال سوال کنیم. او یکبار درباره غارهایی که مردم برای زندگی استفاده می‌کردند برای ما صحبت کرد. جیم به مارسل نگاه کرد و گفت: غار از ماست. مارسل بعد از کمی فکر کردن، قاطعانه گفت: ما باید برویم و به او درباره هر چه دیده‌ایم، بگوییم. بدون تردید این غار باید خیلی مهم باشد. آیا شما هرگز درباره یک غار با نقاشیهایی بر دیوارهایش، شنیده‌اید؟ سیمون پرسید: چه کسی می‌تواند آنها را نقاشی کند؟ مارسل گفت: آن انسان باید مدت‌ها پیش مرده باشد. اما نقاشی هنوز کاملاً تازه است! مارسل گفت: این درست است اما غار هم از بالا بسته شده بود. شاید آقای لاوال بتواند آن را برای ما توضیح دهد. من می‌دانم که او به غارها علاقمند است. جیم گفت: اما این غار باید برای ما باقی بماند. روبات و ما کسانی هستیم که آنرا کشف کردیم. سیمون به آنها اطمینان داد که معلم من به همه راست می‌گوید. مارسل با خود فکر



نصف‌شان مثل گاو تر است، نیمه جلویی‌شان مثل یک جانور وحشی است؟ آیا شما این حیوانات را می‌شناسید؟ آقای لاوال پشت میز رفت، و کشویی را به سرعت باز کرد و تعدادی مجله برداشت و از آن بیرون آورد. سیمون توجه کرد، در حین اینکه او یکمسه به کاغذها نگاه می‌کرد دستهایش می‌لرزند. سیمون می‌توانست تصاویر اسب‌ها، را با یالهایی درهم گره‌خورده، که در آخر ایستاده بودند، ببیند، همانند آنهایی که در غار نقاشی شده بودند.

سپس معلم به یک تصویر اشاره کرد و پرسید: آیا حیوانات مثل این بودند؟ سیمون گفت: بله. آنها چه حیواناتی هستند؟ آقای لاوال کنجکاوانه به سیمون نگاه کرد. او پرسید: آیا واقعاً آن حیوانات مانند این بودند؟ سیمون قاطعانه گفت: آنها دقیقاً مثل اینها هستند. اما آنها به شکل خاصی وحشی هستند، و یکی از آنها، شکمش به وسیله یک نیزه پاره شده است. و یک «انسان دراز کشیده»، در جلوی شاخهای آن است. آنها چه حیواناتی هستند؟ به جای پاسخ کار دیگری انجام داد که سیمون را متعجب کرد، شاید هیچ معلمی تا آنروز چنین برخوردی با شاگردش انجام نداده بود او با هر دو دست سیمون را گرفت و نگه داشت، او را محکم بغل کرد، هر دو گوته‌اش را بوسید و سپس او را چرخاند تا اینکه سیمون کاملاً به سرگیجه افتاد. وقتی او این کار را انجام می‌داد، چنان سر و صدایی شد که بیش از آن سیمون هرگز نشنیده بود و کاری بود که هرگز تصور نمی‌کرد، هرگز تصور نمی‌کرد این صداها از دهان یک معلم بیرون بیاید.

آقای لاوال از یافتن اسب‌ها بسیار ذوق زده بود. از جست و خیز او سیمون به یاد رقص سرخپوستان افتاد. سیمون با کمروبی پرسید: آیا آنها حیواناتند؟ واقعاً آنها چه جور حیواناتی هستند؟ او گفت: آنها *bison* (گاو وحشی اروپای باستان) هستند. با شادی خندید، اگر *bison* باشد حیوانات دوست داشتنی بیشتری در جهان هستند. بی‌تردید آنها *bison* هستند. شما یک غار یافتید با نقاشیهایی در آن که حدود هزار سال قدیمی‌تر از شما است. آقای لاوال گفت: من باید آنها را ببینم. سیمون با تردید گفت: اما شاید شما قادر نباشید از سوارخ رد شوید. معلم اظهار داشت: من می‌خواهم با هم برویم، من می‌آیم حتی اگر مجبور باشم از یک موش کور تقلید کنم. سیمون هرگز ندیده بود معلمش اینگونه نگاه کند. به نظر می‌رسید او بیست سال جوانتر شده است. او با چابکی به بیرون خانه پرید. در خیابان او به سه نفر دیگر از بچه‌ها اشاره کرد: برویم! آقای لاوال خیلی با سرعت راه می‌رفت. او یک کلمه هم صحبت نکرد. وقتی که آنها به ورودی رسیدند برای او آسان نبود که به داخل برود اما او توقف نکرد. او به تدریج

مارسل گفت: «آن نمی‌تواند چیزی جز یک کرگدن باشد. اما هیچ کرگدنی در فرانسه نیست، آنها فقط در باغ وحش هستند!» آنها به جستجو ادامه دادند و آسانی را در یک تورفتگی یافتند. سپس آنها دوباره تصویر انسان و حیوان خشمگین را دیدند.

سیمون به مارسل نگاه کرد و پرسید: چرا در اینجا پرندۀ پر یک تکه چوب (عصا) ایستاده است. مارسل گفت: شاید معلم تو بتواند آن را به ما بگوید. و بهتر است که ما یک روز نزد او برویم. سه نفر دیگر پرسیدند: «چرا به این سرعت؟» آیا شما هم می‌خواهید در مورد آن، امشب خواب ببینید؟ ربوت دوباره شروع به زوزه کشیدن کرد. سپس آنها بالا رفتند و مستقیماً نزد معلم سیمون شتافتند، زیرا آنها می‌دانستند که او مشتاق شنیدن درباره غارها است.

### حضور معلم و رقص سرخپوستی

سرها با رفتن به خانه آقای لئون لاوال *Leon Laval* او را دیدند. آقای لاوال بیش از پنجاه سال داشت و در مدرسه خیلی جدی بود. با اینحال دانش‌آموزان او را دوست داشتند زیرا او قانونی و آرام بود به همین خاطر در هیچ یک از کلاسها غیر قابل تحمل نبود. مارسل گاهی پرسش‌آمیز به سیمون کرد. او پرسید: شما به مدرسه می‌آید؟ سیمون گفت: البته! اما نه بدون ربوت! آقای لاوال تا اندازه‌ای از ملاقات سیمون شگفت زده شده بود، بویژه که او با سگ آمده بود. سیمون توضیح داد: «او آنجا بود. آقای لاوال پرسید: کجا؟ سیمون گفت: در ابتدا او داخل غار رفت، بدون او، ما هرگز نمی‌توانستیم آن را پیدا کنیم. ولی البته ما او را دنبال کردیم...»

ربوت آنها را ندید یا من کمتر فکر می‌کنم که او آنها را دیده باشد. معلم پرسید: چه حیواناتی؟ سیمون دید که او یا تندى به ربوت، و حالا به او نگاه کرد. سیمون گفت: اسب‌ها. ما ابتدا اسب‌ها را دیدیم... من آنها را دیدم آقا! و سپس جرج و جیم گاوها و گوزن‌ها را دیدند. مارسل ابتدا فکر کرد که ما دیوانه شده‌ایم اما بعد اسب قهوه‌ای مایل به قرمز را دید، او از دیدن آن خوشحال شد و با انگشتانش تصویر را لمس کرد. یک تصویر رنگ روغن واقعی! همه ما آنرا بو کردیم. آقای لاوال بلند شد. و با هیجان پرسید: شما اسب‌ها و گاوها و گوزن‌ها را کجا دیدید؟ سیمون گفت: در غار. روی تپه لاسکو، در بیشه درختان کاج که به کنت روشه فوکو *Count Rochefoucauld* تعلق دارد. ربوت ناگهان درون یک حفره در زمین ناپدید شد. و ما می‌خواستیم کمک کنیم او بیرون بیاید. مارسل آهسته رفت پایین داخل حفره... آقای لاوال گفت: کدام حیوانات هستند که





هنری برول (۱۸۷۷-۱۹۶۱)

هنرمندی پرشور و شدیداً به اشکال جانوری علاقمند بود. برول، زمانی به هنر پیش از تاریخ به شدت علاقمند شد که اولین هنر غار در سال ۱۹۰۲ به رسمیت شناخته شد. او در همان سال اشکال غار آلتامیرا را در زیر نور مشعل نسخه برداری کرد. بعد از آلتامیرا او به سرعت به سوی غارها و پناهگاه‌های سنگی دوردونی شتافت. روشهای کار که در آغاز اولیه بودند، مدرن شدند و در طی زمان برول به نتایج موفقیت آمیزی دست یافت.

که یک تلگراف به پاریس برسد. سیمون حساب کرد: سپس در روز هفتم، کشیش برای دانستن راز ما از پاریس خواهد آمد. معلم او به خود جرأت داده، اصلاح کرد: «نه، ششم» سیمون با عصبانیت پرسید: اما ربوبت چه می‌شود؟

### آن موقع، کشیش در پاریس نبود اما بلافاصله خودش را رساند

در روزهای بعدی پسرها ناراحتی زیادی داشتند. جرج در زمان همیشگی به دهانه غار می‌رفت. او فکر می‌کرد یکی از آنها باید بطور تمام وقت با مخفی شدن در یک بوته، نگرهبانی بدهد. مارسل آشکارا گفت: من مخالفم. جیم گفت: من هم مخالفم. جرج پرسید: چرا؟ مارسل گفت: این تنها مردم را کنجکاوی می‌کند. جرج عصبانی شده بود. سیمون سعی کرد او را کمی آرام کند: بعد از آن همه، حدود ده هزار سال هیچ کس به غار توجه نکرده است. روز بعد جرج با نگرانی تازه‌ای آمد. او پرسید: آیا واقعاً این تصاویر آنقدر ارزشمندند که یک مرد سرشناس، مخصوصاً برای دیدن آنها از پاریس بیاید؟ مارسل پاسخ داد: آنها ارزش زیادی دارند، آقای لاوال که شوخی نکرده است.

سیمون گفت: شما می‌توانید یقین کنید که عاقبت آن خوش است. جیم با عصبانیت پرسید: آیا شما شکی درباره آن ندارید؟ جرج پاسخ داد: این مرا نگران نمی‌کند، اما اگر آنها اینقدر ارزشمند هستند ما نباید درباره آن به آقای لاوال چیزی می‌گفتیم. مارسل باخنده گفت: من با تو موافق نیستم. جرج با ناراحتی نگاه کرد و پرسید: آیا شما هرگز درباره موزه‌ها چیزی شنیده‌اید؟ آیا

سنگها و تکه‌های خاک را کند وقتی که پسرها خواستند به او کمک کنند، او به آنها اجازه نداد. وقتی که سوراخ به اندازه کافی بزرگ شد و معلم می‌خواست سرش را داخل حفره کند، تند خویانه پرسید: چه شده است؟ ما باید به داخل یخزیم؟ این را مارسل در حالی که به جیم، جورج و ربوبت اشاره می‌کرد گفت. آقای لاوال گفت: هر کاری که دوست دارید بکنید. مارسل دوباره فریاد زد: آقای لاوال! اما معلم به خزیدن به داخل ادامه داد. سپس هر چهار نفر آنها پای‌های او را گرفتند و او را دوباره بیرون کشیدند. آقای لاوال با عصبانیت گفت: حالا چه موضوعی پیش آمده است. مارسل گفت: ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که شما اینطوری پایین بروید. شما بدون چراغ قوه نمی‌توانید چیزی ببینید. لطفاً اجازه دهید اول من بروم و راه را برای شما روشن کنم. آقای لاوال پذیرفت. و اول مارسل به داخل خزید، سپس معلم با سیمون از روی جای پای او به دنبالش رفتند. جرج و جیم، ربوبت را در بالا نگه داشتند و مراقب بودند شخص دیگری به سوراخ غار که بر روی تپه لاسکو پهن تر شده بود، نزدیک نشود. وقتی که آقای لاوال تصاویر را دید کلاهش را برداشت. حتی، حالا در پایین غار او یک کلمه صحبت نمی‌کرد، اما به دقت از جلوی یک تصویر به تصویر دیگری می‌رفت. سیمون توجه کرد که از مشاهده تعدادی از تصاویر چهره معلم هیجان زده شد. معلوم بود او سعی می‌کند حرف بزند ولی هیچ کلمه‌ای نمی‌آید. وقتی که او به سقف با تصاویرش نگاه کرد، بدون اینکه متوجه باشد کلاه از دستش افتاد. تنها وقتی که آنها یکبار دیگر خارج شدند و پیش از اینکه ورودی را با سنگها ببندند، پسرها متوجه شدند که کلاه از چند ثانیه پیش گم شده است. آقای لاوال به مارسل - که می‌خواست برگردد و آن را بیابارد - گفت: هیچ اهمیت ندارد. من یکی دیگر در خانه دارم. سیمون گفت: اما آقای لاوال اگر شما بدون کلاه باشید توجه مردم به شما جلب می‌شود. کت و شلوار شما کاملاً کثیف است. مردم خواهند پرسید چه مسأله‌ای پیش آمده است. آقای لاوال خاکهای لباسهایش را تا جایی که می‌توانست تکان داد. آقای لاوال، همانطور که نمره‌ها را در کلاس می‌داد، گفت: عالی است! جیم پرسید: ولی در مورد کت روزه فوکو، که تپه مال اوست چه؟ آقای لاوال گفت: طبعاً او باید در مورد آن اظهار نظر کند. اما یأس را در چهره چهار پسر دید. او با یک چشمک ادامه داد: اما نه امروز یا فردا. به این زودی، هیچ کس غیر از خودتان، درباره غار و تصاویر نخواهد دانست. هیچ کس به استثنای من و... سپس مارسل با نگرانی حرف او را قطع کرد: آیا شخص دیگری اینجا است؟ اگر شما نخواهید همه چیز را درباره *bison* و انسان دراز کشیده به پشت و حیوان با شاخهای افراشته، بدانید، او می‌تواند کمک کند. سیمون آهسته گفت: ما می‌خواهیم بدانیم. اما یقیناً شما می‌توانید همه چیز را درباره آنها به ما بگویید. شما کتابها و کاغذهایی با تصاویر آنها دارید! آقای لاوال سرش را تکان داد. شما چه می‌خواهید بگویید «او گفت: اگر من مردی را که بیشتر از هر کس دیگر در جهان، درباره این غارها و مردمی که این تصاویر را نقاشی کرده‌اند، بیابرم چه؟ جیم پرسید: آیا شما او را می‌شناسید؟ آقای لاوال پاسخ داد: «بله، از طریق کتابها و روزنامه‌ها.» آن مرد باستان‌شناس بزرگی است، هنری برول *Henri Breuil*، او در پاریس زندگی می‌کند و یک کشیش است. پسرها با ناباوری نگاه کردند و با تعجب گفتند: یک کشیش! آقای لاوال به آنها اطمینان داد: او یک کشیش است و یکی از دانشمندان سرشناس در فرانسه به شمار می‌رود. او می‌تواند چیزهایی که شما می‌خواهید درباره غار بدانید به شما بگوید. او این کار را انجام خواهد داد، من می‌دانم، زیرا شما پسرها مهمترین کشفی که وجود دارد را انجام دادید، مهمتر از کشف آمریکا یا به اندازه آن. اجازه دهید که به اداره پست بروم... واقعاً می‌خواهید کشیش اینجا بیاید، حتی از پاریس؟ آقای لاوال به آنها اطمینان داد: احتمالاً او بتواند به زودی اینجا بیاید. چندان طول نمی‌کشد



هیچ کس نباید بیرون بماند. مارسل با یک پیشنهاد جلو آمد، او گفت: اما غار نیاز به باز کردن ندارد، شما می‌توانید ورودی را با تعدادی سنگ پنهان کنید و ما می‌توانیم به تدریج آنها را از داخل هل بدهیم. کشیش تکرار کرد: خیلی خوب است! درست است، شاید ما حدود یک ساعت این پایین باشیم. بنابراین وقتی که کشیش و چهار پسر داخل غار رفتند، آقای لاوال تعدادی سنگ در جلوی ورودی قرار داد.

### دختر آلتامیرا

حالا کاشفان جوان با کشیش پارسی در این غار تنها بودند. آنها او را، از تصویری به تصویر دیگر، هدایت می‌کردند. در آغاز هر تصویر تازه آنها امیدوار بودند که او تشریح وضعیت تصاویر را آغاز کند. اما او بی دغدغه تصاویر را پشت سرهم می‌دید و تزیینات یکی را بعد از دیگری نگاه می‌کرد. حتی در سرداب نیز او چیزی نگفت اما وقتی که آنها دوباره به طرف سالن اصلی، که بیشتر تصاویر در آنجا بود، بالا می‌آمدند، کشیش بر روی سنگی نشست و اشاره کرد تا پسرها هم بنشینند. سپس او گفت: غار شما اولین غار کشف شده نیست اما زیباترین آنها در تمام فرانسه است. و احتمالاً عالی‌ترین تصاویر را در تمام جهان داراست. مارسل با نگرانی پرسید: آیا تاکنون غارهای زیادی کشف شده است؟ غارهایی با اینگونه تصاویر؟ کشیش با بی‌میلی اظهار داشت: تاکنون بیش از سی و سه غار کشف شده است. مارسل به تندی گفت: ولی به یقین این نخستین غاری است که به وسیله پسرها کشف شده است. یکبار دیگر کشیش پاسخی نداد. سیمون با صدایی ضعیف گفت: پس آن خیلی اول اول هم نیست. خب! شاید خوب باشد برایتان اعتراف کنم که بعد از کشف آن توسط سه پسر، نامگذاری شد و سه برادر نامیده می‌شود، زیرا به وسیله سه پسر کنت بگوئن *Count Beguën*، دانشمند بزرگ فرانسوی، در سال ۱۹۱۴ کشف شد. در آنجا تصاویر تمام حیوانات وحتى ماهی‌ها وجود دارد. این جواب کشیش بچه‌ها را زیاد خوشحال نکرد و زانوی غم بغل کردند...

می‌توانم این غار را به نام شما ثبت کنم و از کنت روشه فوقو بخواهم هر وقت که خواستید بیایید و غار را ببینید. بچه‌ها به آینده امیدوار شدند. کشیش با تأکید ادامه داد: با وجود آنکه یکبار سه پسر غاری را کشف کرده‌اند ولی به اندازه غار شما مهم نبوده است. مارسل گفت: غارهای دیگر چگونه؟ مسلماً این برادران، نخستین پسرانی بودند که به کشف یک غار موفق شدند. کشیش گفت: بله آنها نخستین پسرها بودند. اما مدتی پیش از آن یک دختر هم نقاشیهای غار را کشف کرد. آنها اولین نقاشیهای غار هستند که تاکنون کشف شده‌اند و شاید بتوان گفت برخی از تصاویر آن حتی عالی‌تر از بهترین کار لاسکو هستند. نام آن غار، "آلتامیرا" است و در ساحل شمالی اسپانیا نزدیک *Santiillana* بندری که قصرهای قدیمی زیادی دارد، قرار گرفته است. سیمون پرسید: دختر آلتامیرا چند ساله بود؟ کشیش به آرامی گفت: او پنج سال داشت. سیمون با کمرویی پرسید: نام آن دختر چه بود؟ کشیش گفت: ماریا. او چهل سال پیش همه چیز را درباره اولین اکتشاف به من گفت.

دختر و پدرش، که یک اشراف زاده بود، سالهای زیادی به خاطر آن غار مبارزه کردند. پسرها با شگفتی زبان‌شان بند آمده بود. کشیش گفت: بله! کشف، تنها بخش کوتاهی از داستان آلتامیرا بود. شاید این داستان، بهترین چیزی باشد که می‌توانم به شما بدهم. کشیش پارسی بجز یکی، همه چراغ قوه‌ها را خاموش کرد و آن یکی را بر روی حیوانات درخشانند، سپس شروع کرد به گفتن داستان.

شما می‌دانید چیزهای بسیار با ارزش را به موزه‌ها می‌برند؟ روزی یک مرد دانشمند از پاریس به اینجا می‌آید و درباره غار ما می‌نویسد و تصاویر آن در تمام دنیا شناخته می‌شوند، مدیران موزه‌ها نیز خواهند آمد... من فکر می‌کنم این توجه به تصاویر ما، بد است. سیمون گفت: من اینطور فکر نمی‌کنم. تو فراموش کرده‌ای که این تصاویر، نقاشی بر بوم یا چوب نیست بلکه بر روی صخره محکم هست. جرج این گفته را از خاطر گذراند. وقتی که آقای لاوال از این سوءظن آگاه شد او جرج را کاملاً مطمئن کرد. او گفت: هیچ کس بهتر از کشیش پارسی نمی‌داند که درباره تصاویر باید چه کاری انجام دهد. کشیش در بیست و یکم سپتامبر، درست نه روز بعد از کشف آمد. تلگرام نه در پاریس بلکه در بریو *Brive* به او رسیده و او با ماشین یک دکتر که از دوستانش بود به مون‌تی‌ناک آمد. وقتی که در خانه آقای لاوال از ماشین پیاده شد چهار پسر در آنجا با او ملاقات کردند. سیمون با تحسین نجوا کرد. او تقریباً استخوانی‌تر از روبات است. آقای لاوال رو به پس بان حاضر گفت: کاشفان اینجا هستند. و کشیش لاغر تبسم کرده، با همه آنها دست داد. در این وقت آنها متوجه شدند که او بطور قابل ملاحظه‌ای از آقای لاوال پیرتر می‌باشد. آقای لاوال از او خواست که برای صرف غذا، از راهرو راست، به خانه او بیاید. کشیش پارسی گفت: نه آقای لاوال. من از شما بسیار سپاسگزارم. ما بعداً غذا می‌خوریم، اگر حالا یک وعده غذا بخورم ممکن است قادر نباشم از ورودی تپه رد شوم، گاهی این ورودی‌ها خیلی پهن نیستند... از این گذشته من به سختی می‌توانم انتظار طولانی را تحمل کنم. او به پسرها نگاه کرده و ادامه داد، آیا شما با من به اینجا نمی‌آید؟ مارسل و جیم پیشاپیش رفتند تا چمدان کشیش را با چرخ ببرند. آقای لاوال در سمت چپ کشیش راه می‌رفت. جرج و سیمون با احترام، در فاصله‌ای بدنبال آنها می‌رفتند. سیمون نجواکنان گفت: او بزرگ است. از چشمهایش معلوم است که خیلی می‌داند. ما همه چیز را خواهیم فهمید و مطمئناً خواهیم فهمید چرا پرنده‌ای هم در آن نقاشیها وجود دارد. سیمون گفت: و این اسب‌ها از چه نژادی هستند. زیرا اسب‌های داخل غار با اسب‌های ما کاملاً تفاوت دارند. و من مطمئن هستم که او همه چیز را درباره *bison* نیز می‌داند، و در مورد حیوان عجیب با شاخهایی که مانند نیزه از سرش بیرون زده‌اند. جرج گفت: آرام باش. او حالا با آقای لاوال حرف می‌زند. و آنها به سرعت به طرف کشیش رفتند تا حرفهایش را بشنوند. اما کشیش فقط پرسید که آیا در غار تصاویر رنگی زیاد بود یا فقط بدون رنگ بودند. وقتی معلم او را از چگونگی کشف مطلع کرد، کشیش مارسل را صدا کرد و از او خواست در مورد کشف‌شان توضیح دهد. سپس او از مارسل پرسید که چگونه از آنجا خارج شدند. مارسل گفت: من کمی شتابزده شده بودم. اما آنها واقعاً چیزیشان نبود. کشیش گفت: خوشحالم که توبه آسانی درباره آن اظهار نظر می‌کنی. شما پسرها چیزی را کشف کردید که مورد علاقه همه جهان است. سیمون فکر کرد، آقای لاوال قیلاً چیزی شبیه این گفته بود و هر سه نفر از اینکه کشیش مشهور پارسی آنقدر به کشف آنها توجه دارد، احساس افتخار کردند. وقتی که سنگها کم‌کم از دهانه گودال آشکار شدند، آقای لاوال گلوبیش را صاف کرده و گفت: فکر می‌کنم خوب است، اگر کسی بیرون برای نگهبانی بایستد کشیش به هر یک از پسرها در اطرافش نگاه کرد. اما بعد آقای لاوال اظهار کرد: البته آن نباید یکی از پسرها باشد، آنها غار را کشف کرده‌اند و حق آنها است که اول بروند. مارسل فریاد زد: آفرین! اما آسان می‌شد دید که دیگران هم معلم را به خاطر تصمیمش، تحسین کردند. کشیش گفت: اما شاید کار ما به درازا بیانجامد و از چمدانش شلوار رکابی جذابی را خارج کرد و به میان آنها رفت:

